

حُبِّ الحسین اجتنی

یادداشت‌های سفر به کربلا

به غباری که زکویت به رخم مانده قسم
هر که عبد تو نشد عزت و جاهش ندهند

عجب شور و حالی به پا شده بود. باور کنید که توصیف از اینجا به بعد سفر، برایم سخت و دشوار است و اگر خود ارباب مدد نکند این قلم را توانایی ادامه راه نخواهد بود. همه اتوبوس مملو شده بود از این ذکر ناب (حُبِّ الحُسینِ اَجْتَنی) به راستی که غیر از این نبود این ذکر را با تمام وجودمان آمیخته شده بود. جنونی که عشق حسین در دلها انداخته بود به هیچ وسیله مهار نمی‌شد. کربلا لحظه به لحظه نزدیک می‌شد و ما چشمهایمان باز و بازتر تا چه کسی برای اولین بار چشمانش به گنبد نورانی حضرت سیدالشهداء خواهد افتاد. پلکهایمان سنگین شده بود. نمی‌دانستیم آیا ظرفیت این همه عشق‌بازی را داریم. اگر قالب تهی می‌کردیم. چه می‌شد. احساس آن لحظه نمی‌تواند روی سفیدی کاغذ منعکس شود. بال فرشتگان زیر پاهایمان پهن شده بود. دستان ما، انتظار می‌کشید تا بر شبکه‌های شش‌گوشه ضریحت بوسه بزنند. پاهایمان برهنه شده بودند تا خاک گرم حرمت را سرمه چشم خویش کنند. سینه‌هایمان آماده پرواز در فضای بین الحرمین بود. دلمان مُحرم شده بود تا طواف کعبه عشق را آغاز کند و سرهایمان انتظار می‌کشیدند تا بر بالین آن یگانه دلدار فرود بیایند.

علقمه، فرات، خیمه‌گاه، تل، قتلگاه وای از این همه آشفتگی.
وای از این سرزمین، ماریه، غاضریات، نینوا و بالاخره نام بلا و غم و اندوه.
همان نامی که تا عقیده بنی‌هاشم آن را شنید، دست روی سر گذاشت و فریاد و امصیبتا

سرداد. کربلا همان سرزمینی که وقتی علی^(ع) از صفین باز می‌گشت در منزلگاهی از این سرزمین گریه سر داد و بر حال فرزندش حسین^(ع) که روزی خون پاکش بر این زمین ریخته می‌شد، اشک ریخت.

کربلا سرزمین سربداران، سرزمین عاشورائیان، زمینی که خاک گرم آن هنوز خون جاری حسین را در رگهای خود حس می‌کند. سرزمین سرهای به نیزه شده، سرزمین معجزهای سوخته و سرزمین خیمه‌های آتش گرفته. تکه‌های خاکی که فاصله‌اش تا عرش را می‌شد با یک قطره اشک طی کرد.

به راستی به کجا رفته بودیم حالا و قتش بود یاد همه بچه‌های حسینی را زنده کنیم. آنهایی که با این دو بیت بزرگ شده بودند. نمیدانید انگار زمان و زمین با ما زمزمه می‌کردند:

بر مشام میرسد هر لحظه بوی کربلا	بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا
تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده	تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا

کم‌کم داشت فضا عوض می‌شد. عطر عجیبی، حاکم بدون چون و چرای فضای اتوبوس شده بود. تصویر پیرمردی را میدیدم که لحظه سوار شدن به اتوبوس در قم مرا در آغوش گرفت و کاغذی در دستم گذاشت و مرا قسم داد تا پا به سرزمین کربلا نگذاشته‌ام آن را باز نکنم. حالا و قتش بود. و با اضطراب و هیجان کاغذ را از لابلای قرآن جیبی‌ام بیرون کشیدم. تصویر آن پدر شهید، آن پیرمرد عاشق یک لحظه از مقابل چشمانم دور نمی‌شد. آن اشکهایی که با دنیایی مظلومیت بر گونه چروک خورده‌اش فرود می‌آمد، دنیایی حرف داشت.

حرفهایی که در سینه دلتنگی‌های زمان حبس شده بود و او تا به حال جرأت فریادش را نداشت. با همه این حرفها کاغذ را باز کردم. پیرمرد با آن همه اخلاصش برای آقایش یک جمله به تحریر کشانده بود. پیرمرد تمام دلتنگی سینه‌اش را با اشک چشم برای اربابش نوشته بود. در گوشه کاغذ عکس پسر شهیدش با بدنی غرقه به خون تمام غرور جوانی‌ام را یکباره به بازی گرفت. خدای من چه کرده بود. چه نوشته بود که مرا زمین‌گیر کرده بود. ساده و بی‌ریا نشان میداد. برایتان عین نوشته‌اش را می‌نویسم؛

آقا جان: از جوانی به پیری رسیدم - عاقبت کربلا را ندیدم.

هنوز در سراب این جمله غرق بودم که صدای ضجه اهل اتوبوس مرا به خود آورد. درست می‌دیدم، خواب نبودم چشمانم را چندین مرتبه باز و بسته کردم. نه اشتباه نمی‌کردم، خودش بود، حسین - عباس، کربلا، وای هرچه عشق داشتیم، هر چه انتظار کشیده بودیم، هر چه احساس و عاطفه و محبت و درد و فراق و هجران و هرچه ارادت به اربابمان داشتیم در حنجره خسته‌مان جمع کردیم و فریاد زدیم یا حسین یا حسین یا حسین. اتوبوس دیدنی شده بود. همه خود را به آب و آتش می‌زدند، شراب عشق ارباب، مست مستمان کرده بود، چه عربده‌های مستانه‌ای که به ذکر حسین خوشبو شده بود. مأمورین عراقی داخل اتوبوس حاج و واج مانده بودند و به همدیگر نگاه می‌کردند. کم‌کم تحت تأثیر قرار گرفته بودند. تا از اتوبوس پیاده شدیم همه به سجده رفتند.

اللهم لك الحمد حمد الشاکرين

خدا را شکر گریان حسینیم	همیشه سر گریبان حسینیم
خدا را شکر مست کربلایم	که من هم جزو زوار حسینم

اگر یکسال در سجده می‌ماندیم حق داشتیم و اینهمه کرم و جود را نمی‌شد به این سادگی جبران کرد. مستی ما مضاعف شده بود. می‌دانید چرا؟ حدس بزنید ما این دو روز را در کجا باید سپری می‌کردیم.

هیچ کجای این جهان	کرب و بلا نمی‌شود
-------------------	-------------------

و بالاخره بعد از عمری انتظار باب‌القبله باب‌العشق شد و ما از این باب وارد بهشت شدیم. بهشت را از آینه ایوان با صفای حسینی می‌دیدیم و جنت و رضوان، ضریح شش‌گوشه ارباب بی‌کفنمان بود. تا وارد شدیم همه به سجده افتاده بودند و ما فقط مجبور بودیم مواظب بچه‌های خودمان باشیم. آنها که التهاب درونی بیشتری نشان می‌دادند. کنترل کردن خودمان سخت بود، حالا باید دیگران را هم مواظبت می‌کردیم. چند نفر مادر شهید و پدر شهید و برادر شهید بسیار بی‌قراری می‌کردند. دیگر جای شعر و قافیه و ردیف نبود فقط مکان یا حسین کشیدن و یا حسین گفتن بود. اسم اعظم عشق اینجا معنا پیدا می‌کرد.

تنها کاروانی که با پای برهنه وارد حرم شده بود کاروان ما بود و این باعث شده بود توجه همگان به ما جلب شود. همه به ما نگاه می‌کردند و با دست نشان می‌دادند. می‌گفتند اتوبوس شماره ۱۷ آمده. وقتی وارد می‌شدیم غلغله‌ای بر پا شد. همه چیز به هم ریخت. مأمورین عراقی مثل دیوانه‌ها این طرف و آن طرف می‌دویدند. السلام علیک یا ابا عبدالله این دخول مان اشک بود و سینه سوخته‌مان زیارت‌نامه.

سالها در انتظار این ضریح شش‌گوشه شب را به صبح رسانده بودیم. حالا فقط می‌خواستیم او را به نظاره بنشینیم. همان آقایی که دست نوازشی به سرمان کشیده بود و ما حالا باید سر به ضریحش می‌گذاشتیم. همه بدون اختیار خود را به ضریح رساندند. چگونه می‌شد این همه زیبایی را در آغوش گرفت. چگونه می‌شد این همه شکوه و جلال را یکباره دید و دم برنیاورد. چنان عطر دل‌انگیزی در فضا پیچیده بود که تا حالا هیچ کجای دنیا نظیر آن را حس نکرده بودم. هر کسی گوشه‌ای را برای خود انتخاب کرده بود و حرف‌های دلش را با آقایش می‌زد. عده‌ای سر به ضریح گذاشته و فقط می‌گریستند، عده‌ای سه‌الی چهار نفری با هم دور ضریح می‌گشتند و ذکر می‌گفتند و من مبهوت و حیران در لابلای این همه عاشق سر از پای نشناخته نمی‌دانستم باید چه بکنم، مدهوش و سرمست شده بودم.

خودم دیدم سرت را می‌بریدند	سرپاکت به خاک و خون کشیدند
خودم دیدم که مویت می‌کشیدند	چو گرگان پنجه بر رویت کشیدند

آری اینجا قتلگاه است - سرخ‌ترین خاک این سرزمین - تکه‌ای از خاک که تا ابد به رنگ خون باقی می‌ماند. خدای من جرأت می‌خواست در این فضای سنگین کسی روضه بخواند. آنهم روضه گودال. نه! من که نمی‌توانستم، اصلاً هیچ‌کس نمی‌توانست. باید فقط گوش دل را باز می‌کردی و از زبان فاطمه مادر آنها می‌شنیدی چه چیزی را؟ خوب گوش کن تو هم با فرسنگها فاصله در موقع خواندن این سفرنامه به اینجا که می‌رسی صدایی رنجور و ضعیف را می‌شنوی که می‌گوید غریب مادر حسین. نمی‌شد بیشتر از این در قتلگاه ایستاد، نفسم بند آمده بود، چند دقیقه دیگر اگر می‌ماندیم حتماً سخته می‌کردم. خلاصه با بدنی عرق کرده و صورتهایی خیس از اشک از آن دالان تنگ و تاریک بیرون آمدم و دوباره بچه‌ها مشغول زیارت شدند. باید به جایی دیگر هم می‌رفتیم، حسابی فراموشمان شده بود.

با همان حالی راهی حرم ابا الفضل العباس^(ع) شدیم. راهی نبود، اینکه می‌گویم کعبه همین جاست بی‌ربط نمی‌گویم، خادم شیعه حرم حضرت عباس^(ع) قسم می‌خورد و می‌گفت فاصله ضریح سیدالشهدا^(ع) تا ضریح برادرش عباس^(ع) درست به اندازه سعی بین صفا و مروه بود.

چگونه باید بگویم که ما چگونه این فاصله چند متری را گذرانیدیم. هروله می‌کردیم، هاجر بدون اسمعیل شده بودیم. تشنه بودیم. آب می‌خواستیم و چیزی جز فرات سیرابمان نمی‌کرد. از فراز گنبد طلایی عباس صدای مادر آبها را می‌شنیدیم که به دیدار او آمده بود. در لابلای این همه شیون و واویلا صدای یک ابرمرد را به گوش

جان حس می‌کردیم. ابرمردی به وسعت دریا و به زلالی باران.

وَاللّٰهُ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ
اِنْسِيْ اُحَامِيْ اَبَدًا عَنْ دِيْنِيْ

عباس، سقای تشنه کامان عزت بود و فرات تا ابد خجل از لبهای عطشان او.

آب از تشنگی عباس، هنوز که هنوز است به خود می‌پیچید و عرق شرم است که از پیشانی فرات زخم‌خورده می‌چکد. حرم عباس با گلدسته‌های رشید و پرصلابتش دل انسان را جلا می‌داد. پسر ارشد ام البنین میهمانان خود را چگونه میزبانی می‌کرد. به سمت باب الحسین رفتیم باید از حسین رد شویم تا به عباس برسیم چه جلال و عظمتی. به یاد حرم پدرش افتادم. خیلی شبیه حرم امیرالمؤمنین بود. احساس وقار می‌کردیم و غروری ناشی از غیرت مردانه آن ابرمرد همه را با سینه‌هایی ستبر و سرهایی برافراشته روانه حرم می‌کرد. نمی‌دانم چگونه اذن دخول خواندیم و وارد شدیم. فقط همین را می‌گویم که چگونه ضریح را در آغوش گرفته بودم. آن زن دریادل با زبان ترکی با آقایش حرف می‌زد. همه را با آن سوز آذری به گریه انداخته بود. نمی‌دانم چه می‌گفت ولی زمان و زمین با او هم ناله شده بودند.

چشم‌انمان را به ضریح زیبایت زدیم تا این چشمها تا ابد خود را مدیون آن شبکه‌های نقره‌ای بدانند. شفای سینه‌های سوخته را از تو می‌خواهم. آن لحظه نمی‌دانم چه ندایی و چه معجزه‌ای رخ داد و من برای اولین و آخرین بار چه روضه‌ای را خواندم که تا بحال حتی ظهر تاسوعا چنین روضه‌ای نخوانده بودم.

از حرم خارج شده بودیم و کوچه پس کوچه‌های کنار حرم را پیش‌رو داشتیم. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم. گنبد سبز و کوچک با پنجره‌های نقره‌ای توجه همگان را به خود جلب کرد. چه بود که صفا و معنویت را به چشمان ما هدیه می‌کرد. جلوتر آمدیم. با خط عربی بر روی کاشی‌های دور تا دور این گنبد حک شده بود:

هَذَا مَقَامُ سُقُوطِ كَفِّ الْعَبَّاسِ (ع) الْاَيْسَرِ

خدای من باور کردنی نبود، به کجای داستان کربلا رسیده بودیم، چگونه این زخم را باید حس می‌کردیم. همین جا در پشت همین نخلها، بی‌وفاترین مردم دنیا، در کمین دستان مردی نشسته بودند که روزی علی سرتاسر آنها را بوسه باران کرده بود. طواف عشق از همینجا آغاز می‌شد. جلوتر رفتم باز هم پنجره‌ای کوچک قرار داشت که با نوری سبز رنگ ما را صدا می‌زد. ادامه طواف دیدنی بود، دست دیگر سقای کربلا، در این تکه خاک به زمین افتاد بود. زکری را با آن همه مصیبت و اشک آمیخته کردیم و با پای برهنه، با سرهایی پر آشوب که جولانگاه مردی شده بود از جنس بلور راهی حرم شدیم.

سلام بر تو ای سنگ صبور کربلا، تویی که وقتی به بالای این بلندی رسیدی کار از کار گذشته بود و من مانده‌ام حیران و سرگردان که تو چگونه دیدی سر عزیزترین عزیز خدارا از تن جدا می‌کنند، دیدی نامردمان از خدا بی‌خبر چگونه بدنش را به آماج تیرها لاله‌گون ساختند و چگونه سنگ‌ها و خاکسترها بر بدن مهربان‌ترین برادر دنیا فرود می‌آمد. و تو همه اینها را در سینه ثبت کردی و کنار نرفتی، خم نشدی، از شام تا کوفه حماسه‌ای زینبی ساختی که اگر هزاران درخت و هزاران دریا قلم و مرکب شوند شکوه این حماسه نوشتنی نخواهد بود.

صدای قلم را از تل زینبیه می‌شنوید همان تلی که فاصله‌اش تا حرم زیاد نبود، شاید حدود ۱۰۰ متر کمتر یا بیشتر. غروب بود، غروب دوشنبه. نام زینب عقده از دل باز می‌کرد، پله‌ها را یکی یکی بالا رفتیم و خود را مهمان سفر پیامبر کربلا دیدیم. هنوز زیارتنامه عجیب تل را از خاطر نبرده‌ام. تکان‌دهنده بود و غم‌انگیز. ذکر گفتیم و شوری انداختیم و بیشتر از این مجال نبود. اذان مغرب نزدیک بود و حرم انتظارمان را می‌کشید. باید خودمان را سریعاً به صفوف جماعت می‌رساندیم و الا از این فیض عظیم محروم می‌شدیم.

عجب صبح قشنگی بود، ابو عباس یکی از خدام حرم حضرت عباس شیعه بود و به قول خودش پسرش اسیر بود و در ایران به سر می‌برد عاشق ایرانیها و سبک عزاداری و روضه خواندنشان بود. بعد از اینکه زیارتنامه‌ام تمام شد با دست به من اشاره کرد به گوشه حرم بروم. تعجب کردم چون او را نمی‌شناختم. آنچه گفتم در دیدارهای بعدیم با او فهمیدم. وقتی به گوشه‌ای از حرم رفتم با احتیاط به طرفم آمد و دست در جیبش کرد و دو بطری کوچک آب را به من داد. متعجب از اینکه اینها چیست؟ مانده بودم، سوالی از او کنم که حاج رضا معطل نکرد و دستم را گرفت و از آنجا دور شدیم. حاجی

بعداً که قضیه ابوعباس و بطریها را برایم تعریف کرد، جا خوردم. داستان قبر حضرت عباس و آن سرداب دیدنی با آبی که هنوز زلال و شفاف دور قبر اصلی در سرداب می‌گردد همه و همه ذهنم را تسخیر کرده بود و تا این قضیه را شنیدم سر بر خاک زدم و خدا را از اینهمه کرامت شکر کردم.

همه در خود فرو رفته بودند. لحظاتی گذشت. خدای من چه میدیدم - درست بر بلندای یک پل قرار گرفته بودیم و زیر پل تا چشم کار می‌کرد آب بود. فرات بود که اینچنین مات و مبهوت به ما نگاه می‌کرد. چه فراتی؟ قلبمان داشت از جا کنده

میشد ای فرات، موج مزین که موج تو دنیایی را زیر و رو می‌کند. موج مزین که در بی‌وفایی شهره‌عام و خاص شده‌ای. موج مزین که از دامن پهناورت حتی قطره‌ای به لبان خشک اهل حرم نرسید در حالی که کودکی شش‌ماهه با لبانی خشک و ترک خورده در خیمه خواب آب می‌دید تلظی می‌کرد و دل مادر برایش لحظه به لحظه بیشتر کباب می‌شد.

موج مزین تو چطور می‌خواهی جواب سینه سوخته رقیه را بدهی. چطور می‌خواهی حق کودکان تشنه و

لب فرو بسته خیام حسین را بدهی. به راستی که چنین بود. همه به نحوی با فرات حرف می‌زدند. عمری گفته بودم تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده ولی با دیدن این صحنه دیگر کسی جرأت نداشت لب به آب بزند. آبی که وقتی سقای کربلا دست زیر آب برد و در زلالی آب تصویر شش‌ماهه حسین را دید که چگونه از عطش تلظی می‌کند آن را بر زمین ریخت تا فرات برای همیشه تشنه لبهای عباس بماند.

هیچ کس از ماشین پیاده نشد.

همیشه لحظه خداحافظی سخت و دشوار است از هر چیز و هر کس؟

وداع، کلمه تلخی است به تلخی هر چه زهر جانسوز در این دنیا است. با چه می‌خواستم وداع کنیم؟ طرف مقابلمان چه کسی بود؟

وداع با مهر بانترین ارباب، وداع با یک نسل سرمدار، یک قوم بی‌قرار، وداع با یک ضریح شش‌گوشه که با مهر و ماه و فلک برابری نداشت؟ وداع با یک تلّ خاکی به بلندای عرش و به وسعت فرش.

وداع با خیمه‌های آل محمد، خیمه‌های بدون سر پناه، وداع با گودالی از جنس خورشید با خون همیشه جاری خون خدا، وداع با داستان قلم شده که هنوز پای درخت ایثار، کتاب عشق می‌نوشت.

وداع با فرات و همه دلتنگی‌های طفلان تشنه حسین، وداع با کربلا باور کردنی نبود.

حتی در ذهن هم نمی‌گنجید، مگر به این آسانی آمده بودم که این چنین سهل و ساده از او جدا شویم.

جذبۀ خدایی‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. آمده بودیم در حرم برای خداحافظی ولی احساس می‌کردیم دقیقه به دقیقه به او نزدیکتر می‌شویم. چه احساسی بود؟ چه حالی و چه زمزمه‌ای؟ فقط باید خدا دیده باشد و او بداند. واقعاً نوشتنی نیست.

هر کس این نوشته را می‌خواند آن‌گاه که دل شکسته‌اش نوایی سر می‌دهد و دستانش با قنوتی سبز تا هفت آسمان بلند می‌گردد اگر لطافت ابرها را با سرانگشتان خود حس کرد، این چند دعا را فراموش نکند، تعجیل در فرج حضرت صاحب الزمان (عج)، کربلا و مدینه، سلامتی رهبر، شهادت.